

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

پنجشنبه ۱۲ اگست ۲۰۲۱

ناتور رحمانی

## شب سیاه

### از خاطرات یک پرستار

( حکایتی از روزگار ادبار و بدبختی )

( قصه ای از هزار ها قصه واقعی ، و دردناک سرزمین در بلا مانده افغان ها )

وقتی صدای زن به گریه های خموشانه و زنجیره ای ، از آهی دردناک به زیر چادری و تابوت خانه خلاصه گردید ، بربادی تمام شکل همه ای زیست من شد ، آنگاه چون شمع نیمه جان بر مزار آرزو هایم ذره ذره آب شدم ، و بی محابا سوختم !؟

من دگر نمیتوانستم یا در واقع اجازه نداشتم ، به یاری و تیمار دردمندی بشتابم ، غمگسار و همدرد بیماری شوم ، و عرق تب از جبین بیماری بزدایم ، این امکان را از من گرفته بودند، تا به دهن درد رسیده ای زندانی بستر بیمارستان ، آب خنک یا داروی مورد ضرورت اش را بریزم... کاروان اشکم نمیتوانست فاصله بین زندان خانه را تا بیمارستان کوتاه بسازد ، و مرا به بالین بیماری برساند ، بر بالین آنکه سخت نیازمند یاری و کمک بود .

بلی ، ارتباط مرا با بیمارستان ، با بیمار و با مسلکم جبراً قطع کردند ، آنها بیگانه هائی از دیار دگر در سرزمین من، مردانه یا بسیار نامردانه غریدند : که زن محکوم به مرگ تدریجی است ، که زن ادعای حق ندارد ، که زن بمثابه ای متاع بی ارزش ، لایق هر نوع توهین و تحقیر است ؟؟؟ و زن کشور من سوگمندانه از حداقل حقوق انسانی محروم گردید ، او اجازه نداشت پای از خانه برون بگذارد ، حق کار، تحصیل و انتخاب هر موضوع را از وی گرفتند ، حتا با بی شرمی وی را از رفتن به حمام باز داشتند ، تا باهمان ژولیده گی و شلختگی بطور مستدام کفن پوش باشد !؟

این هرزه نامردان ضعیف اراده ، حتا از آواز کفش زن هراس داشته ، و می پنداشتند که هوس انگیز است و دین شان را خدشه دار میسازد !!

در خانه خودم را مشغول ساختم ، آنچه خواندنی بود خواندم ، و آنچه گفتنی بود نوشتم ، مگر تا کی ، تا چی وقت ؟

در آن دوران که گرسنگی و مصیبت ، خانه خانه ای شهر را می کوبید ، و با خرد کردن غرور آدمهای قربانی میخواست ، کسی کنار درب خانه ای مان انبان غله ، و کوزه ای روغن را گذاشته بود... پنداشتیم معجزه شده، و یا دل آسمان از فلاکت بی انتهای ما سوخته ، و با پیشکش این قوت لایموت خواسته است گریبان پاره ای مانرا از چنگال مرگ برهاند... .

روز بعد معلوم مان شد که نه دل آسمان سوخته ، و نه معجزه ای صورت گرفته است ، بلکه دیگ شهوت طالب بچه ای بجوش آمده و « قرعه فال بنام منی دیوانه زده » چه میدانستم از کجا و چگونه رد ما را گرفته ، و انتخابش را حتمی دانسته ، تا کنیزی یا بز عم خودشان ( حیوانی ) را به حرمسرا یا ... اش ببندد؟!!

دل در بر مان تپید ، و آدمهای خانواده در گیر یک اضطراب کشنده ، هرلحظه منتظر فاجعه بودند ، من وضع بدتر از آنها داشتم ، و سخت می ترسیدم که اگر جفای تفنگ کارش را بکند ، و مرا چون کبوتر مجروح به چنگال کفتاری بگذارد پروبالم را خواهد کند ، زنجیر ستم بیایم خواهد افکند و قطره قطره خون تمام وجودم را گرم گرم خواهد نوشید ، که دگر فریاد و ضجه هایم هم در سرای وی کفرآمیز و گناه خواهد بود.

خلاصه نان خشک ما در خون تر شد ، کم بدبختی داشتیم که یک دگر... مصیبت این بود که من نمیتوانستم بوی تمکین کنم ، پدر و مادرم هم آرزو نداشتند داماد شان طالب بچه ای جاهل ، عقبگرا و آدمکش باشد . بویژه تحمل این موضوع برای پدرم ، برای مردی مومنی که یک عمر با شرافت زیسته ، و با عزت ریشش را در ادارات دولتی سپید کرده سخت کشنده بود ، او بوضاحت میدانست که فاصله بین آگاهی و جهل ، بین من و آن جاهل مرکب چقدر است ، او به هیچوجه راضی نمیشد ، دختر تحصیلکرده اش را قربانی نماید ، حتا اگر لازم میشد از ریختن خون خود نیز آبا نمی وزید ، و من بیشتر از این ناحیه نگران و هراسیده بودم.

بلی ، آن لحظه ای را که انتظارش بودیم فرا رسید ، طالب بچه ناخواسته درب خانه ما را گشوده داخل حویلی گردید ، در حالیکه شانه اش زیر وزن تفنگ کمی کژ شده ، و پنجه هایش گردن خریطه

تکه‌یی را محکم چسپیده بود ، از همان جا نعره کشید : او بیاد اینجہ بیا ما قتی تو کار داریم ، می پامی ما قتی خود روپیه آوردیم ، بری خیشایی آمدیم ، گپ ما پامیدی ؟

در همان نگاه نخست که از گوشه‌ای بام وی را دزدیده نظاره کردم ، جوشش سریع یک نفرت تلخ تمام شریان هایم را دوید ، و کامم را زهر آگین ساخت ، ریش روغن مالیده ، موهای بلند ریخته تا روی شانہ هایش ، چشمان پُرسر مه ، تسبیح آویخته از گردن ، چپلی های دوتاره ای پشاوروی ، و کلاه مُهره دوزی اش درد را بدلم مهمان کرد ، و دانستم که خریدار من از جنس دیگر است سوا از خودی ها... .

آمد و رفت وی سه ، چهار روز ادامه پیدا کرد ، و در دفعات بعد طالب زبانداری از جنس دیگری را با خود میاورد ، تا اراجیف گستاخانه اش را ترجمان شود .

من در تمام آن روز ها ، و در خلال تمام آن دقایق در حالیکه دلم چون دل کوچک یک پرنده می تپید ، از عقب درب اتاق به صحبت های شان با پدرم گوش میدادم... پدرم بهانه میاورد و امروز و فردا میکرد تا مگر روزنه ای برای فرار بیابد ، گرچه او میدانست که همه راه ها به بن بست میرسد. آخرین شام را بخاطر دارم ، در آن شام طالب بچه سخت خشمگین و شریر شده بود ، درست مانند حیوانی درنده ای که در پی شکار باشد.

شبیہ یوزپلنگ وحشی برای جویدن گردن آهو بچه ای چنگ و دندان نشان میداد... آن متجاوز لعنتی چرند میگفت و همراکش شکستگی گپ هایش را ترمیم مینمود ، او میگفت: ما دختره می گیریم ، مسلمان میسازیم ، شرعته بجا می کنیم ، پامیدی؟

اگه میتی کوب اینه روپیه متیم ، ای خلطه پُر از کلدار اس ( او خریطه پول اش را قبلاً به خانه ما گذاشته بود مثل آرد و روغن اش ) او تهدید کرده افزود: اگه ننتی قتی همی توپک کل تان میکشیم ، شما کاپرها ره مسلمان میسازیم ، ایره می پامی ؟

او بسیار جدی بود ، و من نمی دانستم چرا تمام افعال را جمع تلفظ میکند ؟ حیران بودم که مرا برای خودش میخواهد یا برای تمام آل و تبارش !؟

مگر یک چیز را به یقین میدانستم ، که پدرم هرگز قبول نخواهد کرد ، و آن وحشی همه را به مرمی خواهد بست... من بسیار سریع و عاجل تصمیم گرفتم که از خانه فرار کنم ، گرچه مشکل و کشنده بود ، مگر یک وجه داشت که اگر من نباشم ، ممکن هوس وی خود بخود فروکش نماید ، و آدمهای خانه از شر وی خلاص شوند ، من اینطور می پنداشتم و از عواقب آن نمی فهمیدم ، موضوع را با مادرم در میان گذاشتم ، او سیل آسا اشک میریخت و خدا خدا میکرد ، سر و رویم را زود زود

می بوسید و زاری کنان میگفت : نرو دخترم خدا مهربان اس یک راهی پیدا خات شد ، باز کجا میری؟ ده ای شب به کی پناه میبری؟ کاشکه ده ای شار یک کسی ره میداشتیم ، همه دود اسپند شدند و... هق هق کنان دستها ، چشمها و موهایش را بوسه ها میکردم و میگفتم : گریه نکو مادر جان ، دگه راهی وجود نداره ، هر جا که برم بهتر از ایس که زن ای بی خرد وحشی شوم .

مادر جان! ده بی پناهی یکبار خات مُردم ، مگر با ای غول هر لحظه و هر نفس خات مُردم ، مه فکر میکنم اگه اینجه نباشم بشما کاری نخات داشت ، مادر جان بریم دعا کو ، مادر جان مره ببخش ، مادر جان شیرته حلالم کو ، مادر جان... دگر گریه راه گلویم را بست و مجال حرف زدن را برید ، آنگاه که چادری را بسر میکردم ، به چشمان اشکبار دو خواهر و برادر کوچکترم خیره شده بودم ، که مانند باران می گریستند ، و در لابلای هق هق گریه های شان، نام مرا تکرار میکردند، آنها گوشه های چادری ام را سخت چسپیده بودند و نمی گذاشتند بروم، دگر فرصت نبود دست های کوچک و رخسار اشک آلود شانرا بوسه سار کردم، و از چنگ شان بدر رفتم، درحالیکه نمیدانستم در آن اتاق چه میگردد؟ در نبود من آن شیریر با پدرم با مادرم و با چوچه ها چه خواهد کرد؟؟ هرچه بادا باد گفته با دل پریشان و چشم گریان از راه خانه همسایه مان ، که میدانستند جریان چیست و به شرافت شان باور داشتیم ، فرار نموده خودم را بدل تاریکی کوچه زدم .

سرشب بود و من بی هدف هق هق کنان کوچه پسکوچه ها را می گذشتم ، یکوقت متوجه شدم که مقابل مسجد پل خشتی استم ، گرسنه بودم و بسیار نارام بخاطر خودم ، بخاطر همه ، آنجا کنار سرک نشسته به دیوار مسجد تکیه دادم ، و با خود میگفتم : خدایا ! چکار کنم ؟ کجا بروم ؟ چپلک ها را کشیدم ، و پا های خسته ام را از ترس زیر دامن پنهان کردم ، تا بدل هوسباز کسی نیش نزند و شلاق کش متعصب شهر نگردم .

غرق نامرادی های خود بودم و ناشیانه بفکر نجات... یکوقت متوجه شدم ، که دامنم را سکه های فلزی و چند پول کاغذی زینت داده ، رهگذران دلسوز فکر کرده اند گدا هستم ، و خیرات سر اولاد های شانرا بدامنم ریخته اند .

آهسته نالیدم : خدایا ! ما را چقدر حقیر ساخته اند ، چرا با ما چنین می کنند؟ چرا؟؟  
زمانیکه خودم را بکلی یافتم ، کمی دورتر متوجه زن گدای شدم ، که کودک خرد سالی را نیمه برهنه روی سمنت سرد سرک خوابانده ، و بسیار دردناک ناله میکند : به لحاظ خدا رحم کنین ، خیرات سر اولاد های تان ، او مسلمان ها گشنه استم ، بری ای طفل یتیم رحم کنین ، دعای تان میکنم ، یک چیزی بنام خدا بتین او مسلمان ها....

کم کم شب تیره تر میشد ، دفعتهاً چیزی به ذهنم گذشت ، و تصمیم گرفتم کاری کنم ، پول های روی دامنم را جمع نموده ناامید بطرف زن گدا رفتم ، و بسیار مظلومانه کنارش نشستم ، درحالیکه گریه راه گلویم را گرفته بود آهسته گفتم : مادر جان ! خواهر جان ! بنام خدا مره کومک کو ، مه یک مصیبت زده ای بیچاره هستم ، درحالیکه همه پول های جمع شده را به دامن اش می ریختم تضرع کردم ، مره پناه بتی ، مره پناه بتی مادر جان، از تو میشه از خدا میشه ، مره ازی حال نجات بتی . به من خیره شد و گفت : تو گدایی گر نیستی ، صحیح میگم ؟

گفتم : بلی ، مه گدا نیستم ، مه بدبخت بی پناه ، و مصیبت دیده استم ، مره کومک کو ، از خیرات سر اولادت مره کومک کو ....

دقایقی سکوت دلگیر بین ما دیوار شد ، و من نگران بودم که چه خواهد شد ، او بساط اش را جمع کرد ، طفلش را به آغوش کشید و گفت : بیا که بریم دختر جان ، غصه نکو خدا مهربان اس... من دگر چاره نداشتم ، دل بدریا زدم ، آواز گرم و پُر محبت او بمن اطمینان بخشید ، و مصمم به دنبالش راه افتادم ، هرچه بادا باد .

او در راه خود از کنار دریای کابل ، و رسته زرگرها ، دختر بچه تقریباً دوازده ساله را گرفت و بعد از سرپل باغ عمومی ، پسری سیزده چهارده ساله ای باوی همراه شد ، هردو بقدر کافی سر و وضع شان ژولیده و کثیف معلوم می شد ، گداهای حرفوی اعضای یک خانواده... من فکر میکردم آنها مردمان بیچاره و فلاکت زده ای بیش نیستند ، در آن لحظه سرنوشت ما شبیه هم بود.

تا کسی ما را به خوشحال مینه جوار سیلو رسانید ، مقابل ما تعمیر دو منزله ای خوش ساخت قرار داشت ، که آن خانم مرا به داخل آن دعوت میکرد ، شگفت زده با خود گفتم : ای دگه چه قسمش اس؟!

سالون پُر نور با هوای مطبوع مرا به آغوش کشید ، با خواهش آن خانم روی یکی از کوچ های قشنگ آنجا نشستم ، و حیرت زده به در و دیوار می دیدم ، خیالم در بود و نبود زندگی آن گداهای پریشان بود، زیرا آن اثاث و آن خانه با آدمهای آن خانه مغایرت کلی داشت ، نماد سرمایداری و تجمل آن مکان ، به هیچ صورت نشانه ای از گدا زدگی و فقر نداشت ، دروغ چرا دلم را یک ترس گنگی می فشرد ، با خودم نجوا می کردم : نشود که از چکک به زیر ناوه پناه آورده باشم، هنوز در گیر حل این معادله ها بودم، که آواز آن زن رشته حیرتم را برید، او با بسیار محبت میگفت : دخترم! ای خانه ره، خانی خود فکر کو ، هیچ تشویش نداشته باش ، چادرینه بکش آرام بشی ، مه زود پس میایم .

او زنی بود میانه سال و در حد متوسط زیبایی ، وقتی از زینه ها به منزل بالا میرفت ، من دلم خون می گریست ، نمیدانستم روزگرم چی میشود؟

دقایق تنهایی را غرق بررسی بودم ، دیده گان نم زده ام روی اثاث اتاق پر میزد ، از قالین خوش نقش به میز نان ، از کوچ و چوکی های گران قیمت ، به تابلو های نفیس و زیبای دیوار می سرید ، و ذهنم درگیر محاسبه بود ، خلای شغل گدایی و تجمل آن کاشانه را ، نمی توانستم با سنجش دست و پا گیر خودم پُر نمایم ، درین مضیقه فکری بودم ، که همه اعضای فامیل خوش لباس ، پاک و تمیز برای صرف نان شب پایین آمدند ، غذای متنوع و خوشبو روی میز چیده شد ، زن و شوهر و اولاد ها همه دور میز نشستند ، به خوردن دعوت کردند ، اشتهای نداشتم ، مگر از روی ادب عقب میز نان جا گرفتم ، آنجا همه چیز موجود بود خوردنی و نوشیدنی خوشمزه و وافر ، یکی دو قاشق گرفتم ، ولی بیشتر با قاشق بازی میکردم ، در آن لحظه به دسترخوان خانه خود فکر میکردم ، و به گدایان شهر خود... عقل نارس بجای نرسید ، در خلال صرف نان ، آن زن که واقعاً مهربان مادری بود گفت : چرا نان نمی خوری بچیم ؟ غصه نخو همه چیز درست میشه .  
گفتم : تشکر مادر جان ! اشتهای ندارم .

پرسید: قصه چیس بچیم ؟ اگه دلت میشه بری ما بگو، که اگه ما بتانیم تره کومک کنیم .  
اندوه گلویم را میفشرد ، با آنهم گریسته گریسته جریان بدبختی هایم را بیان کردم ، آنها همه بحال من غصه خوردند و ناراحت شدند ، آن زن که دانستم اسمش راحله بود گفت : بچیم زنده گی ما امطور اس که می بینی ، ما مردم بدی نیستیم ، ای گدایی شغل ماس، چاره چیس به هر رقم که میشه باید نانه چور کنی ، اگه نی گرگ ها حفته میخورن فامیدی؟ ما ده بیرون گدا هستیم و ده خانه خود پاچا ، اگه میخایی کتی ما باشی هزار دفه کاره یادت میتیم که چی کنی ، اگه نی خی بگو که ما چی کنیم ؟ شرم نکو بگو دخترم هرچی از دست ما پوره باشه برت خات کدیم ، آخر ما خو انسان استیم ، شوهرش حرف او را تایید نموده گفت : بلی بچیم هنوز انسانیت نمرده ، هرچه دلت میشه بگو، بما باور داشته باش ( گرچه اصلیت خود را معرفی نکرده بودند ، مگر از طرز صحبت شان میشد فهمید ، که مردم درس خوانده و با سواد هستند ) با اعتماد و آرام آرام خطاب به راحله خانم گفتم : شما مثل مادرم هستین ، مه نمی تانم گدایی کنم ، لطفاً مره کومک کو. خالیم ده پاکستان اس ده اسلام آباد ، میرم واره پیدا میکنم ، مره به پاکستان روان کو پیش خالیم ، کرای راه ره به مه قرض بتی از خیرات سر اولاد هایت ، نگزار مه بیشتر ازی برباد شوم... سکوت کشنده دقایقی فضای خانه را احتوا کرد ، و من بسیار نا امید منتظر جواب بودم .

او همانطور که بمن خیره شده بود گفت : بسیار خوب ، حالی که نمی خایی کتی ما باشی ، صبا تره پاکستان روان میکنم .

باورم نمی شد ، فرار کرده از خواب، باقیمانده شب را در بستر می تپیدم ، تا سپیده تا زمانیکه دستی تکانم داد ، دیدم راحله است که میگوید :

بیخی دخترم خوده آماده بساز وقت رفتن اس .

براه شدیم ، به پل محمود خان رسیدیم ، پولی کف دستم گذاشت ، سه صد کلدار پاکستانی بود. وقتی رویم را می بوسید گفت : زهره جان دخترم باقی پیسه ره نگه کو ، اگه خالیته یافتی خوب ، اگه نیافتی پس بیا خانه ما پیش مه....

من کلماتی را که بتواند محبت آن زن مهربان را بیان کند نمی یافتم ، صرف کف دستش را از اشک پُر ساختم و گفتم : مه مدیون خودت هستم ، اگه زحمت نمیشه به خانه ما خبر بتی ، که زهره پاکستان رفت پیش خاله خود ، و بسیار عاجل نشانی خانه را برایش دادم ، آن خداحافظی درد ناکتر از وداعی بود که با خانه، اعضای خانه و کوچه خود کرده بودم .

تمام طول راه را تا اسلام آباد ، قطره قطره اشک نشاندم و تشویش را مهمان بودم ، تا بعد بسیار زحمت و تلاش به آغوش خاله ام رسیدم ، سال بعد خانواده را در اسلام آباد ملاقات کردم ، از بدبختی و مزدور منشی حاکمان دست نشانده ای شرفباخته سرزمین مان ، از ناچاری و اجبار به مُلکی پناهنده شدیم ، که خود حامل و طراح بربادی و نابودی هستی مادی و معنوی ما افغان گردیده است ...واه چه تلخ و سلسله وار گریستم برای خودم ، برای زن افغان ، برای دیارم و برای کرامت انسانی ، که چه بی دریغانه با معامله ای بربادش کردند ، معلوم نیست این شب سیاه چه زمانی به سر می رسد . این همه مظالم و بدبختی ها ، زیر سر دین سیاسی است ، که استعمارگران شرق و غرب آنرا ایجاد می نمایند حاکمان دیکتاتور و خود فروخته کشورهای اسلامی را ، نه تنها تحمل می کنند ، بلکه آنها را با جنگ افزارها و کومک های اقتصادی ، مورد پشتیبانی قرار می دهند ، تا این حاکمان مستبد و شرفباخته ، در حوزه جغرافیایی خود ، از منافع آنها دفاع کنند ، و ملت ها را با انواع ستم از تیغ بکشند ، تحقیر و توهین نمایند ، و یا به نام مهاجر مجبور به فرار از خانه و کاشانه شان بسازند ، تا با مصیبت دگری در راه پناه بردن ، و پناهجویی مواجه کردند !!

هرگاه دسته یا گروهی وابسته به اسلام سیاسی ، ساخته و پرداخته ی اشغالگران جهانی ، ناکارآمد شد و تاریخ شان گذشت ، گروپ دیگری وحشی تر ، درنده و بربری تر حاکمان سیاسی روز می شوند !!؟

تنها راه رهایی ، نبرد و مبارزه بی امان ، با همدستی و همسویی همه اقوام باشندده کشور ، اعم از زن و مرد می باشد و بس .

---

یادداشت استقلال – خپلواکی: این سرگذشت اندوهبار و تکان دهنده، شمه از سرنوشت تلخی است که هر انسان با وجدانی را سخت تکان میدهد. این سرنوشت تلخ و زهرآگین را دیگران برای ما رقم زده و میزنند هنوز. هیچ بیگانه ای عاشق چشم و ابروی ما نیست. آنان منافع کوتاه مدت و دراز مدت خود را می جویند و چون بدان رسیدند، راه خود گرفته و رفته و دیگری از راه رسیده است. شاعری چه خوش گفته است:

دی شیخ مدرسه همی گفت به حمارش

هر که شد خر، می شوند سوارش